

«سایه ی شیطان»

اثری از : مرتضی مهدوی

نمی دانم باید از کجا شروع کنم نا گفته های زیادی را به سختی درونم پنهان کرده ام اما این اواخر احساس می کنم دیگر تحملی برای نگه داری بعضی از آنها ندارم . باید مرحم تازه ای برای فشاری که سالیان سال سینه ام را به درد آورده است پیدا کنم اما افسوس که من تمام پل های پشت سرم را یکی پس از دیگری به امید پیروزی دست نیافتنی و غیرممکنی خراب کرده ام . واقعا من می خواستم برنده ی میدان باشم؟؟ چه خواسته ی غیرممکنی این رو به تازگی زمانی که اتفاق عجیبی برایم رخ داد فهمیدم و به کاری که هزاران سال بر انجام آن تاکید ورزیدم و روز ها و سال هایی متمادینی بر روی آن کار کردم افسوس میخورم. دیگه میخوام اعتراف کنم:

من دیگه خسته شدم...دیگه نمی...

صدای رعد و برقی رشته ی افکارم را پاره کرد. درون تاکسی درب و داغانی نشسته بودم و داشتم به سمت جدیدترین پروژه ای که در پیروزی آن ذره ای شک نداشتم حرکت می کردم. واقعا چه کسی می دانست ممکن است همچین اتفاقی بیفتد؟ ولی نه ، مگر میشو؟! او همیشه می دانست...

راننده صدای رادیوی ماشین را بلند تر کرد ؛ صدای مردی به گوش می رسید که با

خوشحالی میگفت :

- آقایون و خانومای محترم ، امشب هم در خدمت شما ایم با یکی دیگر از سری برنامه

های "من استعداد دارم" این برنامه با کشف استعداد ۸۰ خواننده ی پاپ ، ۱۸ شعبده

باز ، ۸ گروه رقص بهترین برنامه ی استعداد یابی سالهای گذشته نام گذاری شده . ما الان در فصل ۱۱ این برنامه ، تو مرحله ی نیمه نهایی هستیم ، به ۴ داور خوبمون سلام میکنم. سونیا ، هاوارد ، رکسانا و ادوارد حالتون خوبه ؟

صدای زنانه ای شنیده می شده که با هیجان گفت : خوبیم متیو، سلام عرض می کنم خدمت شما ببیندگان عزیز و خوشحالم که شانسشوپیدا کردم که بار دیگری در خدمت شما عزیزان باشم. متیو میشه سریع تر از این بخش رد بشیم؟ من واقعا منتظرم تا بخش شعبده بازی رو ببینم.

لحظ ای صبر کرد سپس با لحن شادتری ادامه داد : البته شعبده بازی یه فرد خاص. متیو گفت : باشه رکسانا من هم باهات کاملا موافقم ؛ از همه ی اینها به سرعت میگذریم ، الان نوبت شعبده بازی یه فرد خاصه . جالبه کسی هنوز نمیدونه اسمش چیه، آماده باشین برای هنر نمایی...

لحظه ای صبر کرد سپس با صدای بلندتری فریاد زد:

- ... سایه ی شیطان!

صدای تشویق مردم از رادیو شنیده می شد دیگر زمان آن رسیده بود که از تاکسی خارج بشوم پس بدون هیچ معطلی خودم را درون استودیو ی آن برنامه ی احمقانه ظاهر کردم راننده تاکسی وقتی می دید که من آنجا نیستم حتما خیلی تعجب می کرد شاید هم احساس می کرد یک جن سوار ماشینش شده و غیبش زده است ...

هیچ فردی نمی تواند مرا ببیند چون ماهیت من به گونه ای است که اگر نخواهم هیچکس توان دیدن مرا ندارد . در بین تماشاچی ها ظاهر شدم بی آنکه نگران چیزی باشم. مرد جوانی با کت و شلوارمشکی براق به همراه پیراهن و دستکشی سفید از پشت پرده ی نمایش ظاهر شد کلاه بلندی بر سر داشت و عصای دراز و باریکی را حمل می

کرد، ماسک سفیدی هم نیمه ی بالایی صورتش را میپوشاند . او به جمعیتی که از شوق از جایشان برخاسته و کف میزدند لبخند مرموزانه ای زد. به آرامی چند قدم برداشت و روی صندلی ای که برایش تدارک دیده بودند نشست ، سکوت وهم انگیزی تمام سالن را در بر گرفت. همه از شوق چیزی که قرار بود ببینند نفس ها را در سینه حبس کرده بودند.

بالاخره او شروع به صحبت کرد:

- میدونم که هیچ چیزی در مورد گذشته و نحوه ی انجام شعبده های قبلیم در دست نیست خوب امروز احتمالاً آخرین روزیه که منو این جا میبینین پس میخوام ...نمیدونم... ولی میخوام حرف های آخرمو بزنم ؛ داستان من داستان یه بچه ی پولدار لوس و نره بچه ای که خوب تربیت نشده ؛ پدرم یکی از سرمایه دارای واقعی جهانیه حتی امیر عربی حقوقش رو از بابای من می گرفت ؛ شاید باورتون نشه ولی پدر من چهار تا جزیره داشت که ما برای هر فصل تو یکیشون زندگی می کردیم... هوف... پول زیاد از من یه فرد فاسد ساخت ، اینقدر پدرم پول داشت که اگه تا صد سال هم خرج میکردم تموم نمیشد. هر لذتی که فکر کنین بردم ، با زیبا ترین زن هایی که تو صورتون نمیگنجه خوابیدم و شراب هایی رو خوردم که عمرشون افسانه ایه ! هه...

خنده ای کرد و از جایش بلند شد. حال درست و حسابی ای نداشت می توانستم غمی که در پس آن ماسک نهاده شده بود را تشخیص دهم.

- بعد از یک باری که از طرف یه دختر سطح پایین سیلی خوردم و رد شدم ... مثل

توی فیلمای آبکی خودمون ؛ زندگیم تغییر کرد

درحالی که با انگشت شستش به صورت ممتد بر روی قلبش ضربه میزد با صدایی که

خشم در آن به وفور تراوش می کرد ادامه داد:

- اما قبل از اون زندگی دختره رو نابود کردم... من اون رو به مرز نابودی کشوندم رسواش کردم جرئت نداشت سرش رو تو مردم بالا بگیره من بیچاره اش کردم اون بدبخت شده بودی کس بود ولی من بی کس ترش کردم همه ی این کار ها رو من کردم...

چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد. بعد از لحظه ای به راحتی می توانستم قطره اشکی را که بر روی گونه اش سرازیر شده بود را ببینم به سرعت با پشت دستش آن را پاک کرد سپس با صدای غمزده ای ادامه داد:

- ... و اون منو نفرین کرد شاید همون باعث شد که به اینجا برسم ، شب ها صدای گریه کردن و نفرین کردنشو تو خواب میشنیدم بعد از مدتی به پوچی رسیدم پیش روانشناسی رفتم که خیلی کمکم میکرد. تقریبا درمان شده بودم ، ولی اون داشت بخاطر هدف خودش روی من کار میکرد و من هم بی خبر از همه جا فقط به حرف هاش گوش می دادم شاید این چیزی که میگم غیر واقعی به نظر بیاد ولی اون یه جادوگر بود. لحظه ای صبر کرد و سپس ادامه داد:

- یه جادوگر سیاه واقعی که با شیاطین در ارتباط بود ، جادوگران سیاه به دنبال یک فرد فاسد میگشتن ، فاسد ترین فرد ممکن و من رو پیدا کردن. اون روان شناس که الان جنازش داره زیر ۱۰ متر خاک میپوسه با ذهن منو طوری بازی کرد که علیه انسانیت شدم. علیه تمام چیز های خوب. کم کم منو با جادوگر ها آشنا کرد و منو به محل احضار شیاطین برد. اونها ده ها شیطان احضار کردن و اون شیاطین قدرتمند ترین نفرینشون رو روی من گذاشتن نفرینی که به نفرین ضحاک شهرت داره و تنها یک بار ابلیس از اون استفاده کرد. نفرینی که تو تاریخ اومده تنها یک پادشاه شیطانی اونو داشت. البته نفرین من قدرتمند تر بود. ضحاک تنها ۲ مار داشت که باید هر روز بهشون ۲ مغز انسان میداد

و اون مار ها هم واسش موجودات شیطانی احضار میکردن ولی من میتونم باهاش جادو کنم و در عوض باید قسمتی از خودمو بدم...

به ناگاه باد شدیدی درون ساختمان وزیدن گرفت به گونه ای که کت و پیراهن او را همانند دانه های شنی از هم جدا ساخت . روی بدنش چهار مار سیاه رنگ خالکوبی شده بود که همه ی آن ها چشمانی به سیاهی شب داشتند که در زیر نوری که تنها او را تحت الشعاع خود قرار می داد معلوم بود. دو تا از روی شانه هایش به انتهای دو دستش حرکت میکردند و دو تای دیگری دور بدنش میپیچیدند.

صدای تعجب از درون جمعیت شنیده میشد ، با اینکه کارهای خارق العاده ای از او دیده بودند اما هر روز کارهای جدید و شگفت انگیزی انجام میداد که آنها را مقهور قدرت بی رقیب خودش می کرد داور ها هم با چشمانی گشاده نظاره گر حالات رفتاری مار ها بودند.

- مارهای من با مارهای ضحاک فرق میکنن ولی اساسشون یکیه ؛ اونها در هر صورت روی بدن من حرکت میکنن و طولشون افزایش پیدا میکنه ، اوایل هم اندازه ی یه کرم بودن اما الان نه ...فرقی نداره اگه از جادو استفاده کنم یا نکنم، اونها رشد میکنن ، وقتی کل بدنم رو مارها بگیرن من تبدیل به یک موجود شیطانی میشم. این موجود شیطانی درونم اگه روزی از جادو استفاده نکنم شب بیرون میاد ، شب که خوابیدم کنترل بدنمو بدست میگیره و اطرافیانم رو میکشه ...

لحظه ای آب دهانش را فرو برد ...دیگر حتی از ریزش اشک هایش هم جلو گیری نمی کرد میشد حُسن صداقت را به وضوح در چشمانش دید.

مثل پدرم... پدرم هم همینطوری مرد آره من کشتمش پدرم رو وقتی با هیولای درونم یکی شدم خیلی خیلی راحت کشتم اما مادر و خواهرم تونستن فرار کنن ؛ به سختی تونستن ولی اون جادوگر های سیاه دستگیر شون کردند.

واقعا صحنه ی زیبایی بود داشتم لذت می بردم؛ یک صحنه ی دراماتیک که به نحو احسنت اجرا شده بود با اینکه تماشاگر ها در صحت گفته های او شک داشتند اما همه اشک در چشمانشان حذقه زده بود و من در آن مکان تنها فردی بودم که از فرط شادی در پوست خودم نمیگنجیدم اما ای کاش آخر داستان رو می دونستم من علاقه ی زیادی به داستان های جذاب داشتم.

شاید بپرسین واسه چی جادوگرای سیاه باید اونها رو دستگیر کنن یه نکته ای رو یادم رفت بگم ... زمانی که شیاطین قدرت رو به من میدادن یه مقیدار فقط یه مقدار بیشتر به من قدرت دادن که باعث شد ...

همانند سربازانی که در برابر فرمانده و ارشد خود زانو میزنند در مکانی که ایستاده بود زانو زد و سرش را به سمت آسمان برد با صداقت تمام گفت :

- برای یه لحظه فقط یه لحظه... تونستم عظمت و قدرت فردی که سال های سال فراموشش کردم رو درک کنم؛ من خدا رو حس کردم کسی که قدرتش ورای تصور هر جنبنده ای هست و همانند کهکشانی است که انتهای آن به ناکجا ختم می شود. شیاطین به سرعت خواستن قدرت رو از من بگیرن ولی من فرار کردم و فقط تونستن یکم از قدرت هام رو کمتر کنن ولی همون یه لحظه احساس حضور خدا باعث شد سیاهی های ذهن من پاک شه . و اونها هم چون نمیخوان چنین قدرتی دست فردی مثل من باشه...

با انرژی بلند شد و با لحنی جنگ طلبانه گفت:

- دنبال من و من هم دارم از شون فرار میکنم اونها هم تهدید کردن که خواهر و مادرم رو میکشن پس من باید برم ولی قبلش میخوام با هنر نمایم جاودانه بشم جهان باید بدونه چه دشمن هایی داره خیلی هاشون هم سعی کردن به این برنامه نرسم ولی همشون مردن.

به روی صندلیش نشست و یک پایش را بر روی پای دیگری اش انداخت و مانند یک استاد ادامه داد:

- من گفتم که یه تیکه از خودم رو باید اهدا کنم تا جادویی انجام بدم. من قبلا از یک خال موم استفاده میکردم ، بدی اینه که دیگه در میان و دیگه نمیشه بدستش آورد. و حالا من میخوام یکی از محدودیت های جادویی رو بشکونم پس فکر کنم به تمام موهام نیاز داشته باشم. با اینکه مثل دفعات قبل اولین باری هست که میخوام اینکار رو انجام بدم ولی میدونم که قدرتشو دارم.

کلاه درازش را از سرش در آورد و به سمت جمعیت پرت کرد و کلاه هم در تاریکی محیط محو شد و عصایش را کنار صندلیش تکیه داد ، سپس بب موهای سرش دستی کشید و موهایش بعد از حرکت دستش ناپدید شد. با آرامش دو دستش را بالا برد و انگشتانش را در هوا به شکل دیوانه واری حرکت داد و بعد از آن با سرعت دستانش را به طرفین باز کرد ، دور تا دور او را حلقه از آتش فرا گرفت که جمعیت را به سکوت وادار کرد.

من تو را میخوانم ای روح شیطانی ...

باورم نمیشد ، آن پسر داشت دروازه ای به بعد شیاطین باز میکرد که اگر در کنترل آن موفق نمیشد به یقین جهان به نابودیکشیده می شد. پژواک صدای فرا انسانی اش در

محیط پخش میشد. او این همه قدرت را از کجا تامین میکرد؟؟ این کاره هر کسی نبود. چه چیزی باعث میشد که اون همچین کاری بکند؟؟ اون به طور حتم نابود می شد!!

دستانش را همانند عابدی زاهد جلوی سینه اش قرار داد و شروع به خواندن اوردای کرد که لحظه ای بدنم را به لرزه درآورد. به ناگاه دود غلیظی از محل آتش ها برخاست و همانند ابری باران را بر بالای سر تاس و بی مویش قرار گرفت که با تغییر رنگ آتش اطراف او جرقه های سرکشی از محل دود به سمت بیرون پرتاب شد. ثانیه ای بعد، صدای غرشی مهیب شنیده شد و بعد از آن ابر ترک عمیقی برداشت که محرکی بود برای داور ها تا آن مکان ترسناک و خوف انگیز را ترک کنند. مردم به تکاپو افتاده بودند. هیچ کدام از آنها نمیتوانستند از سالن خارج شوند گویی چیزی مانع از خروج آنها شده بود. من تنها کسی بودم که بر روی صندلی خودم با آرامش نشسته بودم. از درون دروازه به ناگاه سر هیولایی قهوه ای رنگ خارج شد. چشم و یا گوشه نداشت ، سر بزرگی داشت که بیشتر آن را دهان اشغال میکرد. دندان های تیزش را برای بریدن مانعی نامرئی که او را از وارد شدن به دروازه باز میداشت به هم میزد. دو شاخک روی سرش داشت که بوسیله ی آن حرکت ها را تشخیص میداد.

آن گونه موجود را میشناختم ، یکی از سربازان سومین صف از پیاده نظام شیاطین. کافی بود تا لحظه ای وارد آن مکان شود تا نحوستش همه را بیمار کند. در نوع خود موجود بسیار قدرتمندی بود. بیشتر جمعیت در لحظه ی دیدن آن موجود که دراک نام داشت فرار کردند و من به بی خیالی به آن زل زده بودم. در ثانیه ای بعد با بسته شدن دروازه ؛ سایه ی شیطان و من ناپدید شدیم و سر آن شیطان تنها چیزی که در بعد انسان ها به یادگار مانده بود.

درون خیابان قدم میزد . قبلا از وجودش آگاهی داشتم ولی او را تا قبل از آن مسابقه ندیده بودم. او در کوچه ای خلوت ظاهر شده بود ، شنلی را برای خود احضار کرده و مدتی بی هدف در خیابان ها به حرکت میکرد و من به تعقیبش پرداختم .بالاخره می بایست برای نجات خانواده اش میرفت ، او خواهر و مادرش را بیشتر از هر فرد دیگری در دنیا دوست میداشت و نمیتوانست آنها را تنها بگذارد. دخترک بیچاره ای برای فروش گل هایش به سمت او آمد ولی با نزدیک شدن به او تمام گل هایش پژمرد. دخترک با بهت شروع به گریه کرد ، احتمالا اربابش به سختی او را میزد ، گریه های دخترک او را به یاد اشک های مادر و خواهرش که در نزد آن جادوگران اسیر بودند می انداخت دلش به رحم آمده بود؛ دستش را از زیر شنلش خارج کرد ، انگشت شستش را بر روی ناخن انگشت کوچکترش گذاشت و دستش را مشت کرد. مقدار زیادی پول در مشتش ظاهر شد. پول را به دخترک داد و قبل از اینکه دخترک را با بهتش تنها بگذارد به او گفت :

- تو جیب تو نگاه کن.

دخترک وقتی به درون جیبش نگاه کرد آن را پر از شکلات یافت و درحالی که با لبخند گریه میکرد زیر لب زمزمه کرد :

- فرشته ی مهربون ...

و با لبخندی از او دور شد شاید همین کار درست بود شاید او میبایست به دنبال کمک به مردم میرفت. شاید من هم باید همان کار را میکردم...

به درون حیاط آسمان خراشی غول آسا قدم گذاشت و مادر و خواهرش را درحالی پیدا کرد که زخم های متعدد و چرکینی بر روی بدن نیمه عریانیشان داشتند و در محاصره ی چند جادوگر سیاه بر روی صندلی ای اسیر بودند. من هم آنجا بودم ولی کسی از وجودم

آگاهی نداشت. وقتی به سمت آنها دوید به ناگاه دید که چشمان خواهر و مادرش سیاه شده و لبخندی شیطانی بر لب هر دویشان پدید آمده است؛ آندو تسخیر شده بودند. روح شیطانی ای که درونشان بود را میشناختم ، آندراس و بهیموث ، دو سرباز ارشد ارتش شیاطین.

چهار جادوگر شل پوش چهره هایشان را در پس کلاه هایشان مخفی کرده بودند و همه در حالی که نشانه های جادویی در دست داشتند با صدای بلند ورد میخواندند.

مادرش با صدای هیولاواری گفت: تو خواهی مرد ... مثل خواهر و مادرت !

به مادرش نگاهی انداخت و شنلی که به همراه داشت ازدوشش افتاد. همه از دیدن بدنش تعجب کردند. چهار مار از پشتش بیرون زده بود.او دیگر هیچ دستی نداشت. او بیشتر اندام های غیر حیاتی را برای کمک به دیگران داده بود.

کمک چه واژه ی غریبی برای فردی همچون من که قلبی از جنس سنگ دارد...

یکی از مارها به مادر و خواهرش اشاره کرد و دودی سیاه از دهان هردوی آنها خارج شد ، شیاطین درون آنها از بین رفت.

با اشاره ی دیگری به آنها ، آنها ناپدید شدند.

او، جادوگران سیاه و ۲ شیطان که هر لحظه در حال ضعیف شدن بودند روبروی یکدیگر آماده ی مبارزه شدند.

پاهایش در حال ذوب شدن بودند و زمین زیر پایش شکاف برمیداشت ؛ با بهت دیدم که از درون شکاف ها مواد مذاب و شعله های سرکشی خارج میشد و صدای جیغ و فریادی که به گوش میرسید مرا مطمئن کرد ، او داشت دروازه ای به جهنم باز میکرد، دروازه ای که همه ی آنها را با خود به درک برد . به عمیق ترین چاه جهنم تا روزی بخشیده شود...

با صدای بلند گفت : ابلیس، میدونم که تعقیبم میکنی ؛ احساس کردم که دیگه اون خوی شیطانیتو نداری وگرنه تو اولین موجودی بودی که میکشتم. از همون موقعی که توی اون مسابقه بین جمعیت ظاهر شدی شناختمت.

کمی تعجب کرده بودم. در لحظه ای کنارش ظاهر شدم.

- میتونم نجات بدم.

- کسی که میتونه منو نجات بده تو نیستی. عمر نامحدود و قدرت زیادی داری ؛ قدرتی که هیچ شیطانی نداره. سعی کن برگردی ... از رحمت خدا ناامید نباش. من هم بدلیل روح شکسته ام به درک میرم ، به امید روزی که بخشیده بشم.

در اون لحظه اون قبل از اینکه به چاه بیوفته اسمش رو از ذهن همه حتی خانواده اش ناپدید کرد. حتی من هم نامش را به خاطر ندارم؛ او به امید رستگاری به جهنم رفته بود...

خاطرات شیطان / جلد ۵۳۶۹ / فصل نهم / سایه ی شیطان